

از زبان گفتش پاره

نویسنده: Aya sar

ayasar.blog.ir

معلم ادبیاتمان، از آن دسته معلم هایی بود که سی سال خدمتش به پایان رسیده و می بایست الان بازنشسته باشد، اما به هر دلیلی، آموزش و پرورش هنوز از او استفاده می کرد

مردی با موهای سفید کرده و قدی کوتاه و چهره ای شیرین و جذاب و گیرا و دوست داشتنی و عینکی به چشم

از بچه های بالاتر شنیده بودم که یکی از موضوع های انشایش این بود که «خود را به جای کفش پاره ای بگذارید و از زبان آن بنویسید»، موضوعی

که انگار سال های سال است به دانش آموزانش می گوید که بنویسند، و دلیلش چه بود؟! نمی دانم؛ شاید نوشته ای که باب طبعش بود، در این سال ها پیدا نکرده، که البته سخت هم است که پیدا کند؛ انشایی که با این جمله شروع می شود: «به نام خدا

من یک کفش سوارخ هستم» زیر زبان که مزه می کند، که زیر زبان معلم ادبیات مزه بکند؟ شاید هم می خواست حواسمان باشد، شاید هم گذشته ای داشت و خاطره ای، به هر حال همان بهتر که گفتم و دوباره می گویم: نمی دانم دلیل تکرار این موضوع طی این سال ها چه بود.

امروز به یاد آن روز ها می خواهم بنویسم، «از شزبان کفش های پاره

زمانی بود که برا چند هفته ای بوی «نویی» می دادم، هر چند این بو برای بعضی مطبوع و خوشایند نبود. دروغ چرا، پشت ویتترین نرفتم و در قفسه های داخل مغازه مرا به نمایش نگذاشتند، عوضش خواب خوشی در انبار، داخل جعبه داشتم؛ خرس ها که فقط خواب زمستانی ندارند، ما هم خواب داریم؛ خواب کفشی یا

خواب تولیدی، واقعهش را بخواهی همان فاصله
ی تولید تا مصرف را می گویم، راحتیم و می
خواهیم به انتظار روزی که دهان مان را سرویس
کنند.

هیچ وقت یادم نمی رود روزی را که بعد از چند
هفته که درون جعبه راحت بودم، از خواب بیدارم
کردند و دنیایم را به من نشان دادند؛ دست
خودم بود بالا می آوردم، تو بودی جای من،
خدایی بالا نمی آوردی، پایی که با جورابی بو
گندو، داخل دهانت می گذاشتند و تا ته فرو می
دادند؟! نه، حالت به هم نمی خورد؟

حالا ما زبان بسته ایم و ناچار، و اصلا برای همین
کار ساخته شده ایم، اما اولین ها همیشه
سخت است و همیشه ماندگار

سازنده ام را یادم نمی آید که بود، آخر مغزی
برایم نمانده است که یادم بماند، از بس زیر پا له
شده ام، اما صاحبم همیشه پیش این و آن
زبانش به سختی می چرخید و می گفت:
•کفشم تولید داخل است

انگار عارش می آمد و من چیزی از بقیه ی
کفش ها کم داشتم، حالا بماند خنده های تلخ
کفش هایی که زبان شان عین مارک و برندشان،
نامفهوم بود، و با این خنده ها به من فخر می
فروختند و به دلم چنگ می کشیدند و زخم می
زدند

روزی شنیدم که یکی از آدم ها می گفت: آدم
ها با چیزهایی که نمی شناسند دشمن اند و از
آن می ترسند، و بعد از آن همیشه برایم سوال
بود که این حرف هر جا درست باشد، در مورد ما
کفش های داخلی و خارجی چرا صادق نیست،
چرا آدم ها به برند هایی خارجی که نمی
شناسند، چون خارجی است اعتماد می کنند
،اما به مارک ما داخلی ها نه

کفش ها برای خود رتبه هایی دارند، مثل آدم ها
که در طبقات اجتماعی مختلف قرار می گیرند،
ما هم با توجه به نوع نیاز آدم ها در طبقه های
مختلف جا کفشی قرار می گیریم؛ کفش های
مجلسی در طبقه ی بالا و کفش های ورزشی
در طبقه ی پایین و دمپایی و صندل هم که کفش
..نیستند که به حسابشان بیاوریم

من طبقه پایینی بودم؛ کفش ورزشی، همان
کفش های تو سری خور؛ توپ و تیر دروازه و
چوب و جدول و سر و تن آدم ها، همه چیز می

خورد توی سرمان. گاهی که نه، اکثر وقت ها
وسط بازی با دیگر کفش ها تصادف شاخ به شاخ
داشتیم، چه دردی داشت، به خصوص وقتی
صاحبم از سر عصبانیت سرم را محکم می کوبید
به جدول!!! یا اگر سنگی می دید شوتش می
کرد، دمار از روزگارم در می آمد، اما خدایی،
گاهی وسط این همه درد، دلم خنک می شد؛
وقت هایی که پای او هم درد می گرفت از این
..ضربه و آخ و اوخش راه می افتاد

خلاصه بگویم اینقدر مرا زد به در و دیوار و توپ و
آنقدر روی آسفالت کشید، که دیگر توانم برید و
تم سوراخ شد و انگشت بزرگ پایش زد بیرون،
یک روز شنیدم مادرش می گفت: بیندازش دور،
پاره شده، دیگر به درد تو نمی خورد، برو
بیندازش سطل آشغال سر خیابان، عصر یک
..جفت خارجی اش را برایت می خرم

دلم شکست، نمی دانم چرا، آخر یکی نیست
بگوید: کفش حسابی! راحت شدی دیگر، راحتی
دل شکستن دارد آخر؟

اما چند دقیقه بعد فهمیدم چرا دلم شکست؛
وقتی بین زباله ها پرتم کرد، صد رحمت به بوی

گند پای صاحب سابقم، بوی پای او عطر شقایق بود در برابر بوی زباله ها، اما درد من این بوها نبود که، درد من از نابودی بود، تمام می شود، همه چیز تمام می شود، اینجا آخر خط است، مطمئن بودم تمام می شود، آنقدر نا امید بودم که به گریه ی بخت برگشته پریدم که: چه چیز را بو می کشی هان؟! بیا بو کن بیا حظ کن از این بو

بد بخت فرار کرد رفت سراغ کیسه زباله ای که در آن ته مانده های غذا بود

نا امیدی من کمتر نشد که هیچ، بیشتر هم شد وقتی شنیدم یکی از کیسه های زباله را که بازیافت شده بود، می گفت: ما را همان دم اول می اندازند داخل ماشین و چنان فشارمان می دهند که آب مان پخش زمین شود!! بعد از آن ما را می برند برا تفکیک، که از هم دیگر جدایمان کنند، اینجا است که در مورد ما زباله ها صدق می کند ضرب المثل آدم ها که «کبوتر با کبوتر باز با باز، کند هم جنس با هم جنس پرواز» ولی ما چون زباله ایم و اصطلاحات خود را باید داشته باشیم، باید بگوییم: «خشک با خشک، تر با تر، بیمارستانی ها جدا، همه را می کنند در کوره

همه زباله ها با شنیدن کوره، هوش و حواس شان را از دست دادند و یادشان رفت که بگویند:

اصطلاح ما چه اصطلاح بی خودی است، قافیه
ندارد که؟

من هم با شنیدن کوره، نا امید تر و عصبانی تر
شدم و اگر دوباره گربه می آمد سراغم قطعاً با
...کله می رفتم توی صورتش

دوست داشتم به آن کیسه زباله پپر که: بس
کن! اینقدر از آتش و کوره و مواد مذاب نگو،
همین جهنمی که الان هستم و بین شما قرار
گرفتم برای هفت سازنده ام بس است- من
پشت و عقب ندارم، سازنده دارم- از جهنم
,دیگری برایم حرف نزن

دنیا غم دارد، شادی دارد
غصه دارد، خوشی دارد
سختی دارد، آسانی هم دارد

پشت بندش شاید نداشته باشد، ولی دارد،
اتفاقی که در تو احساسی متضاد با حس قبلی
،ایجاد کند، دارد

نا امید که می شوی، وسط سیاهی و تاریکی
دنیایت، نقطه ی نوری بالاخره پیدا می شود که
راه را نشانت می دهد، و دلت را روشن می کند

من ته خط بودم، آخر جاده، ولی اشتباه می
کردم، بعدها فهمیدم اشتباه می کردم، آن جا
آخر جاده نیست. بعدها که می گویم، زمان
زیادی نبود، چند ساعت بعد منظورم است، ولی
همان چند ساعت با آن حس ناامیدی، می شود
بعدها

چند ساعت بعد که از فرط خستگی و بی حالی
بی هوش شده بودم، ناگهان احساس کردم
وسط زمین و آسمانم و دستی انگار مرا بالا می
برد. خواستم چشمانم را باز کنم، اما حرف های

پلاستیک زباله‌ی بازیافتی آمدم به ذهنم، با خودم گفتم: وقتش رسید، باید خودم را آماده کنم برای فشار و سختی، اما صدایی به گوشم رسید، صدایی آرام که می‌گفت: کاش! اندازه‌ی ... پای من باشد و بتوانم از آن استفاده کنم

چشمم را که باز کردم، در آن تاریک-روشنی شب و چراغ‌های خیابانی، پسری را دیدم که به جز گردی صورت، تمام سر و صورتش را با پارچه‌ای که بعدها فهمیدم شال است پوشانده است و کلاهی به سر داشت و پیراهن کثیف و بلندش روی شلوار سیاهش بود

مرا ورنه‌انداز کرد، بعد به آرامی گذاشت زمین، و دمپایی اش را درآورد و پا در حلقم کرد!! با خودش گفت: خدا را شکر! اندازه است، دیگر لازم نیست با کفش‌های کهنه و قدیمی کوچکم بیروم مدرسه

تعجب کردم! یعنی از من قدیمی‌تر؟! از من کهنه‌تر؟! برفرض که قدیمی‌تر باشد، مگر کفش کوچکی می‌شود؟! ما کفش‌ها که اندازه‌مان مشخص است، نهایتش آن است که بعد از مدتی که مورد استفاده قرار گرفتیم، جا باز می‌کنیم، اما اندازه‌مان که مشخص است، نه کم می‌شود، نه زیاد، پس کفش قدیمی و کهنه و کوچکم یعنی چه؟

مرا کناری گذاشت و شروع کرد به گشتن در
..سطل آشغال

وسط آن همه زباله که بوی بدی می داد، دنبال
چه می گشت؟! مگر او گربه است که غذا و
روزی اش را در آشغال ها می گردد؟! نه، حتما
چیزی را در این اشغال ها گم کرده است. در
همین فکرها بودم که آن پسر، نه پسر نبود، آن
شخص پسر نیست، دختر است!! خدای من
دختر،

• دختر به این کتیفی؟

• به این بدبویی؟

• چرا لباس پسرانه پوشیده است؟

• اصلا اینجا چه می کند؟

خدایا! به خیر بگذران! از ناامیدی نجاتم دادی، به
• حیرت انداختی؟

خدایا! درد، درد است، چه سخت تر مثل
• ناامیدی، چه سخت مثل حیرت، درد است

خدایا! تن سوراخم که هیچ، فدای سر بنده های
خوب و بدت، نه اینکه چون خوب اند و بابت خوبی
شان است و نه اینکه چون بد اند و به خاطر لج با
تو، بلکه فقط و فقط به این خاطر که بنده ای تو

اندا! ولی ناامیدی چند ساعت پیش، و حیرت
الانم، درد سخت تر از سوراخ تن است

صدایی که از کنارم بلند شد که گفت: در همین
فکرها بودی که چه؟ تو همیشه بلند بلند فکر
می کنی؟! در همین فکرها بودی که من که
دفترم و نصفم سیاه است و نصف دیگرم سفید
• را کنار خودت دیدی؟

من هم مثل تو، نمی دانم جریان چیست، و چرا
از آن کوره ای که آن کیسه زباله می گفت، نجات
پیدا کردم، فقط این را می دانم که آن دختر،
وقتی مرا دید و ورق زد، با خودش گفت: آدم
های دارا قدر ندارند، و آدم های قدر دان، ندار اند

فکر نکن! کفش ورزشی مخ ندار ملاج پاشیده!!
این جمله یعنی اینکه آن ها که امکانات دارند قدر
امکانات را نمی شناسند و آنهایی که قدر
امکانات را می دانند، امکانات ندارند

با این حرف آن دفتر، ناراحت شدم و گفتم:
درست است که پا می کنند روی ملاجم، درست
است که مخم تاب دارد و لهیده شده است، ولی
فهم دارم، درک دارم، می دانم چه گفت و چه
معنایی مدنظرش بود، نفهم نیستم که! فکر
کردی چون دفتری و سر و کارت با حساب و کتاب

و نوشتن و دانستن است، فقط خودت می دانی
و خودت می فهمی؟! اشتباه فکر کردی

قدر عافیت را مریض ها می دانند و قدر امنیت را
جنگ زده ها، قدر من کفش را هم پایی می داند
که همیشه دمپایی پلاستیکی یا ابری به خود
دیده است و قدر تو که دفتری را آن که روی خاک
می نویسد

زیاد هم وراجی نکن، نه حوصله تو را دارم، نه
حوصله ی وراجی کردنت را

بعد از چند دقیقه، دخترک همه ی آن چیزهایی
که جدا کرده بود را در گونی گذاشت و من و دفتر
را بالای آن همه چیز -زباله در واقع- و گونی را
روی پشتش قرار داد و به راه افتاد

آن شب مهمان خانه ای کوچک و قدیمی در
محلّه ای با کوچه های باریک شدم. باریکی
کوچه ها را از ساییده شدن گاه و بی گاه ته
گونی دخترک با دیوارهای کوچه متوجه شدم.
وقتی وارد خانه شدیم، گونی را در گوشه ای
قرار داد و ما را؛ یعنی من و دفتر را از آن گونی
زباله ها بیرون آورد و با خود به اتاق برد؛ اتاقی
کوچک، گوشه ی راست حیات که به جای در، بر
آن پرده ای قرار داشت. چراغ اتاق را که روشن

کرد، خانمی وارد اتاق شد و رو به دخترک گفت:
مریم، دخترم! آمدی؟! خسته نباشی عزیزم

مریم جواب داد: سلامت باشی مادر، هنوز که
نخوابیدین شما؟ دوباره این چشم های قشنگ
تان به راه بود تا مریم از راه برسد؟

مادر جوابی نداد به جز لبخند و نگاهی که به
دستان دختر بود

مریم گفت: این دفتر، نصفه است؛ نصفش
استفاده شده و نصف دیگرش هنوز سفید است
و می توان از آن استفاده کرد، برای مشق به
کارم می آید و لازم نیست دفتر مشق جدید
بخرم. این هم کفش است که جلویش سوراخ
است و برای ترمیم دستانت را می بوسد مامان

مادر با غمی که در تمام چهره اش مشخص بود
و سعی می کرد با لبخندی همه ی آن غم را
پنهان کند، گفت: چشم مادر جان، بده بدوزمش،
که فردا صبح بپوشی اش

مانده بودم، نه از مارک و برندم پرسید این مادر،
نه از محل ساختم، حتی با وجودی که می

دانست سالم نیستم و به درد نمی خورم، گفت:
باشد، بده ترمیمش کنم

راستی، ترمیم یعنی چه؟! دوختن چیست؟! مگر
با ترمیم و دوخت، دوباره قابل استفاده می شوم
و به کار می آیم؟ هر چه باشد بهتر از آن کوره
است احتمالاً

مادر مریم مرا به اتاقی برد که در آن مردی روی
تختی کهنه و زهوار در رفته دراز کشیده بود و
بلافاصله پس از داخل شدن زن پرسید: مریم
آمد؟

زن گفت: بله، آمد

مرد پرسید: این کفش ها چیست؟

زن گفت: مریم آورده شان، برای مدرسه می
خواهد آن ها را پایش کند و برود مدرسه

مرد نم اشکی به چشمانش نشست و به زمزمه
با خود شروع کرد حرف زدن و گریه کردن

زن گفت: گریه نکن مرد! گریه ات برای چیست
آخر؟ دخترت یک شبه مرد شده است و یک تنه
دارد می گرداند این زندگی را تا خم به ابروی تو
نیاید و دستت پیش این و آن دراز نشود

مرد در جواب این صحبت ها گفت: فعلا که دستم
پیش بچه ام دراز است

زن گفت: بهتر! دستت پیش غریبه ها دراز نشده
خدا را شکر

مرد با آتش غمی که زبانه اش به زبانش رسیده
بود گفت: غیرت مردانه می دانی چیست؟ وقتی
بشکند چه، می دانی شکستنش چه دردی
دارد؟ بچه ی نوجوانت خورد و خوراک و پوشاکت
را برای تو و خانواده ات جور کند و تو زنده باشی،
می دانی چه قدر برای مرد شرمندگی دارد؟
شرمندگی مرد نزد همسر و دخترش، می دانی
چه زجری دارد؟ به خداوندی خدا! درد کمر
شکسته ام، از این دردی که روی قلبم سنگینی
می کند کمتر است. از داربست افتادم و کمرم
شکست و این شب ها از اصل افتاده ام و
مردانگی ام را از دست داده ام

زن سکوت کرد، بلکه شوهرش از این حرف ها
نزند و بیشتر از این خود را زجر ندهد و نشکند

اولین سوزن که به تن رفت، درد دوختن را
فهمیدم، درد ترمیم را فهمیدم. از کار افتادن
اینقدر سختی و درد نداشت، که به کار افتادن
بیدارد

صبح علی الطلوع، مریم انگار نه آن دختر
پسرنامی دیشبی بود با آن لباس های کثیف!!
لباس مدرسه ای تمیز، هر چند کمی کهنه به تن
کرده بود و با لبخندی زیبا از داشتن من! به
سمتم آمد، دختری نوجوان با صورتی سبزه و
چشمانی سیاه و بزرگ. تا دیشب مرد بود و
مردانگی اش به چشمم آمد و صبح دختر بودن و
دخترانگی با تمام ظرافت هایش، به جز دست
های ضمخت و زخم و زیلی اش، که هیچ
شباهتی به دست های کوچک و ظریف یک دختر
نداشت و کف پاهای بزرگش که به پدرش رفته
بود انگار

برای من کفش، فرقی نمی کند دارا و ندار،
ثروتمند و فقیر، چرا که هر دو پا روی ملاجم می
گذارند تا به راحتی قدم بردارند، اما قلب آدم ها
برای من فرق می کند؛ قلب سنگی و سخت و
اعصاب همیشه به هم ریخته ی صاحب قبلی ام
که مرا به در و دیوار می کوبید، با قلب مهربان
مریم که به جز پیاده روی و بازی، برایم سختی و
زحمتی ایجاد نمی کند، فرق دارد. همیشه کثیف
بودن و پرت کردنم توسط صاحب قبلی و تمیزی
هر روز و به آرامی از پا درآوردن و آرام تر گذاشتنم
یک کناری توسط مریم، فرق دارد

دخترک همه چیزش فرق داشت انگار، چه نداری
اش از مال دنیا و چه دارایی اش از قلب بزرگ و
مهربانی های یک آدم به عنوان آدم

گاهی می نشست و آرزوهایش را برای دوست
صمیمی اش می شمرد، -دوستی که با وجود
صمیمیت نمی دانست مریم شب گرد رزق و
روزی است، نمی دانست مریم شب ها مرد می
شود و خانواده اش را اداره می کند و روزها
دختر- آرزوهایی که برای او دور بود و دراز؛ اولین
آرزویش سلامتی دوباره ی پدرش و آخرین
آرزویش هم سلامتی دوباره ی پدر، آن وسط ها
اگر آرزوی دیگری هم می کرد، یک پای آرزویش
پدر بود؛ سفر مشهد با پدر و مادر، فارغ
التحصیلی در برابر چشمان پدر

وسط آرزو کردن ها، گاهی دوست صمیمی به
شوخی می گفت: و یک شوهر مناسب اهل
زندگی و بساز! و مریم به لبخند تلخی، جواب
می داد، که یعنی تا پدر از زمین بلند نشود، نه،
تا با پای خودش بلند نشود، و نباید محضر و اجازه
ندهد، نه

این حرف ها یعنی تنها و تنها آرزوی من،
ایستادن دوباره پدر است و بس

آرزوی آدم ها گاهی به واقعیت مبدل می شوند
و گاهی هم نمی شوند؛ چه به واقعیت برسند و
چه نرسند، آرزو های جدید جایگزین قبلی ها
می شود و دوباره تلاش برای رسیدن به آرزوها

آرزوهای مریم اما هیچگاه به واقعیت مبدل نشد،
تمام آرزوهایش زیر تلی از خاک رفت و دیگر هیچ
رکنی از ارکان آرزوهایش، پدر نبود؛ پدرش در اثر
زخم بستر و عدم مداوای آن در دل دختر جاودانه
شد.

یک سال بعد از مرگ پدر، وسایل جدیدی وارد
خانه شد، و از جمله ی آن وسایل کفش نو؛ و
این یعنی دوره ی من تمام شده است. وسایل
جدید، کفش نو، مرد دیگری در زندگی مریم

من بعد از آن اتفاق کنار گذاشته شدم، اما پرتم
نکردند؛ کنار یک سطل زباله قرارم داد، تا در آینده
یوچه پیش آید

دیگر مانند دفعه ی قبل نگران و ناامید نیستم،
چرا که یا کسی مانند مریم سراغم می آید تا
مرا با خود ببرد و به کارش آیم، یا آنکه تفکیک
زباله و کوره و دوباره شیء جدید!! این را از معلم
مدرسه یادم مانده است؛ یک روز، یکی از معلم
ها وسط صحبت هایش از قانون نمی دانم چی
چی تن (=نیوتن) حرف زد و گفت: طبق این قانون

در این دنیا ماده و انرژی نابود نمی شوند بلکه
تبدیل می گردند، پس من هم بعد از کوره تبدیل
می شوم و نابودی در کار نیست

شما را نمی دانم که از کجا آمده اید و به کجا
می روید، اما من سخت می روم؛ کوره سخت
است و سنگین، و چون سخت می روم، سخت
هم آمده ام، چرا که نابودی آسان است و
ساختن سخت